

# دموکراسی، تعابیر و واقعیات

مصاحبه با منصور حکمت

(قسمت دوم)

انترناسیونال: از نظر تئوریک و همینطور از نظر تصویر ایده آلی که سخنگویان سرمایه داری از مناسبات سیاسی در این نظام می‌دهند، دموکراسی لیبرالی و سیستم پارلمانی جایگاهی کلیدی دارد. دموکراسی لیبرالی در همین تصویر تجربیدی و بیان فرمال اش چه مشخصاتی دارد؟

منصور حکمت: دموکراسی لیبرالی یک مفهوم (و بعبارتی یک مدل) ترکیبی و پیوندی است متکی بر دو بنیاد متفاوت: دموکراسی، بعنوان حکومت مردم یا حکومت اکثریت و لیبرالیسم بعنوان یک سلسله اعتقادات و احکام خاص در مورد رابطه سیاسی و حقوقی فرد و جامعه. تلقی عمومی و اولیه خیلی از مردم از این عبارات اینست که دموکراسی بعنوان یک رژیم سیاسی و لیبرالیسم بعنوان یک سلسله ارزش ها و معیارهای سیاسی و مدنی لازم و ملزوم یکدیگر هستند، اولی فرم و دومی محتوای نظام سیاسی را بیان میکند، بطوریکه به یک از هم نتیجه میشوند و غیره. واقعیت اینست که میان این دو جزء دموکراسی لیبرالی یک تنش دائمی و در تحلیل نهایی یک ناسازگاری جدی وجود دارد که در عمل منشاء

کشمکشها و تناقضات سیاسی مهمی در جامعه بورژوازی و در صحنه سیاسی کشورهای اروپای غربی بوده است.

سدهر تصمیمی که اکثریت مردم در طی پروسه دموکراتیک، برای مثال از طریق نمایندگان شان در پارلمان بگیرند، از نقطه نظر مفهوم دموکراسی مشروعیت دارد. حال آنکه لیبرالیسم ارزشهای سیاسی و مدنی از پیشی ای دارد که آنها را حقوق طبیعی و یا حقوق مدنی غیر قابل نقض آحاد بشر اعلام میکند. عبارت دیگر از نقطه نظر لیبرالیسم دامنه عمل دموکراسی و حاکمیت مردم باید کنترل و محدود بشود. تصمیم دموکراتیکی که حقوق طبیعی مورد نظر لیبرالیسم را ملغی اعلام کند و یا خدشه دار کند، از نظر این مکتب مشروعیت و اصالت ندارد. لیبرالیسم نه به عنوان محتوای حکومت دموکراتیک، بلکه بعنوان شرط کنترل کننده و محدود کننده آن عمل میکند. موضوع لیبرالیسم تعریف حقوق فرد و حفاظت از آنها در مقابل حاکم، دولت و یا بعبارتی "جامعه" است. لیبرالیسم حکومت پارلمانی و یا به هر حال منتخب را از این لحاظ مورد استقبال قرار میدهد که بقول جان استوارت میل فرض میکند حکومت "خود مردم" به حقوق مدنی مردم دست اندازی نمی کند. برای لیبرالیسم کلاسیک این حقوق اصل و فرم حکومت ثانوی است. اما این فرض لیبرالی هم در تئوری و هم در دنیای واقعی چندان قابل اتکاء نیست و دو رکنی بودن سیستم، التقاط و تناقض درونی در خود تئوری دموکراسی لیبرالی ببار میآورد و در سیر حرکت دموکراسی های لیبرالی کشمکشهای سیاسی مهمی را باعث میشود.

ژاگر دقت کنید، بجز عموماً به یک قانون اساسی متکی هستند که در مراحل اولیه شکل گیری این نظام در هر کشور نوشته شده و برخلاف قوانین دیگر جرح و

تعدیل آن به تصمیم اکثریت نسبی نمایندگان پارلمان ممکن نیست. نفس وجود قانون اساسی نهایتاً محدودیتی است که بر پروسه دموکراتیک گذاشته شده است. معنی این حرف اینست که رای امروز نمایندگان مردم یک کشور چند ده میلیونی به نسبت مصوبات مجلسی در بیش از یک قرن قبل، با ۱۰ درصد جمعیت امروز و با حق رای به مراتب محدود تر برای افراد، فرعی محسوب میشود. اکثریت مردم این نسل دارند به مصوبات تعداد به مراتب کمتری از مردم چهار نسل پیش گردن میگذارند. این از نظر دموکراسی یک محدودیت و مانع است، اما از نظر لیبرالیسم، که احکام و ایده آلهای خود را بر متن مبارزات داغ اجتماعی و سیاسی در قرنهای گذشته در قانون اساسی نظامهای پارلمانی کاشته، یک دستاورد و ضامن بقاء آزادی فردی و مدنی در دموکراسی های پارلمانی محسوب میشود. این تنش در بطن دموکراسی لیبرالی، چه بعنوان یک مفهوم و چه بعنوان یک نظام اجتماعی، وجود دارد.

به این ترتیب کدام این دو رکن، لیبرالیسم و یا ایده حکومت اکثریت،  
قرار است منشاء و ضامن اصلی آزادی در دموکراسی پارلمانی باشد؟

هر دو و هیچکدام. از نظر تئوری حکومت بورژوازی در سرمایه داری مدرن، هر دو، و از نظر عمل سیاسی طبقه بورژوا و دولت او، هیچکدام. از نظر تئوریک هر دو رکن حیاتی هستند. یک دیکتاتوری "مردمی و دلسوز" هر قدر هم پایبند به حقوق فردی و مدنی باشد، نمیتواند آزاد تلقی بشود چون حق اولیه فرد مبنی بر دخالت در امر دولت و اصل حکومت منبعث از مردم را نقض میکند. و این اولین داعیه

تفکر دموکراتیک در مورد آزادی سیاسی است که قدرت در رژیم دموکراتیک در دست مردم قرار میگیرد. از طرف دیگر، هیچ تضمینی نیست که اکثریت مردم در پروسه دموکراتیک تصمیمات ناقض حقوق طبیعی و اولیه بشر، آنطور که لیبرالیسم تعریفشان میکند، نگیرند. "استبداد اکثریت" مفهومی است که منادیان مکتب لیبرالی، نظیر میل، در مورد آن هشدار میدهند. بنابراین از نظر تئوریک هردو این اجزاء برای دموکراسی لیبرالی حیاتی اند و همانطور که گفتم ایدئولوژی رسمی اینها را در تلفیق با هم بعنوان مبنای فکری نظام سیاسی سرمایه داری امروز در اروپا و آمریکا ارائه میکند. این حقیقت که این یک التقاط است تا امروز در تبلیغات رسمی بورژوازی در مورد ارکان و محسنات نظام سیاسی حاکم در غرب مشکلی بوجود نیاورده است.

ساما از نظر عملی به طبقاتی بورژوا، یعنی دیکتاتوری یک اقلیت، را بنام مردم و بنام آزادی مشروعیت بدهد. اگر مردم بنا باشد ادعا های آزادی خواهانه هریک از این دو جزء را جدی بگیرند، آنوقت بورژوازی معنی واقعی اینها را با تحکم به آنها خاطر نشان خواهد کرد. اینجاست که دو رکنی بودن دموکراسی لیبرالی خاصیت عملی خود را آشکار میکند. هرجا این خطر وجود داشته است که مردم، یا یک نسل رادیکال، برای مثال از همان پارلمان نیمبند بورژوائی سنگری برای کسب برخی حقوق درست کنند، بورژوازی محدودیت اختیارات پارلمان و تقدس احکام از پیشیای که تحت لوای حقوق فردی و مدنی امتیازات طبقاتی بورژوازی را حراست میکند را یادشان انداخته است. و هرجا حاکمیت فضای دست راستی بر جامعه امکان داده است که مرتجع ترین جناحهای بورژوازی پارلمان ها را پر کنند، کوچکترین اعتباری برای آزادی های مدنی باقی نگذاشته اند و تحت لوای

"رای مردم" و "حکومت مردم" ابتدایی ترین حقوق پذیرفته شده انسانها را در مقیاس میلیونی نقض کرده اند. اهمیت و خاصیت دموکراسی و لیبرالیسم در کارکرد عملی حکومت بورژوازی نه در محتوای آزادیخواهانه این مفاهیم، بلکه برعکس در جدایی این مفاهیم از آزادی واقعی و نسبی بودن و طبقاتی بودن تعبیر هردوی آنها از مقوله آزادی است.

احکام پایه ای لیبرالیسم و حقوق "طبیعی" مورد نظر این مکتب در  
خطوط اصلی چیست؟ چگونه لیبرالیسم در تعریف این حقوق امتیازات  
بورژوازی را حراست میکند؟

بخشی از این احکام همانهاست که امروزه بعنوان بدیهیات حقوق بشر و آزادی های مدنی از آن صحبت میشود. آزادی بیان و اندیشه، آزادی تجمع و تشکل و لیستی از آزادیهای فردی از جمله احکام اساسی لیبرالیسم کلاسیک هستند. یادآوری میکنم که اینجا دارم از لیبرالیسم کلاسیک بعنوان یک مکتب حرف میزنم و نه از لیبرالها و احزاب لیبرال که ممکن است به هیچیک از اینها سرسوزنی متعهد نباشند.

ض لیبرالیسم و مطالبموازین سلطنت های مطلقه قرار داشت و برقراری این حقوق، و یا حتی برقراری نیمبند این حقوق و پذیرش فرمال آنها بعنوان حقوق طبیعی در جامعه یک پیشرفت اساسی به نسبت اوضاع پیشین تلقی میشود.

اما مساله نه به اینجا ختم میشود و نه اینگونه حقوق جوهر اصلی لیبرالیسم را تشکیل میدهند. آزادیهای مورد بحث مکتب لیبرالی در قلمرو سیاست و دولت،

در واقع انعکاس و اشتقاقی است از اصولی که این مکتب در زمینه اقتصادی و طبقاتی اعلام میکند. لیبرالیسم بعنوان ایدئولوژی سرمایه داری و اصالت بازار در مقابل نظام اقتصادی فئودالی به میدان آمد. تقدس مالکیت خصوصی بورژوازی و آزادی فرد، بعنوان تجسم انسانی مالکیت خصوصی و یک اتم اقتصادی، در عرصه فعل و انفعال اقتصادی در بازار، بنیاد لیبرالیسم است. جانبداری از آزادی های فردی و مدنی در تئوری سیاسی لیبرالیسم، انعکاس دفاع این مکتب از آزادی عمل اقتصادی و سیاسی فرد بورژوا در جهان واقعی بازار است.

واضح است که این بنیاد صریحا طبقاتی، که آشکارا از اقتصاد سیاسی سرمایه داری دفاع میکند، نه فقط دامنه جانبداری این جریان از آزادیها و حقوق سیاسی را محدود و مشروط میکند، بلکه معنی و تفسیر خاصی هم به آنچه در خصوص آزادی های سیاسی گفته میشود میبخشد. آنچه در میان همه احکام لیبرالیسم مقدس و خدشه ناپذیر است، آنچه که تعبیر و تفسیر برنمیدارد، مالکیت خصوصی بورژوازی است. مقدس ترین و "طبیعی ترین" حق فرد برای لیبرالیسم حق مالکیت است. وقتی به این فکر کنیم که مالکیتی که بدینسان تقدیس میشود، از یک طرف مبتنی بر نقد و رد نوع دیگری از مالکیت، یعنی مالکیت اشرافی و فئودالی، است و از سوی دیگر وابسته به وجود یک طبقه عظیم فاقد مالکیت در جامعه جدید مورد نظر لیبرالیسم است، روشن میشود که چگونه موضوع بحث این مکتب در واقع توجیه و تقدیس موقعیت و قدرت بورژوازی و ترسیم یک روبنای سیاسی متناسب با کاپیتالیسم است. روشن میشود که چگونه "جامعه مدنی" مورد دفاع لیبرالیسم چیزی بیش از انعکاس حقوقی بازار نیست و چگونه حقوق "طبیعی" مورد نظر لیبرالیسم حقوق بورژوازی فرد و در تحلیل نهایی امتیازات فرد

بورژواست.

لیبرالیسم، در نسخه اولیه و انگلیسی آن، مبتنی بر آنچیزی است که اصطلاحاً، و بنظر من با تفسیری مکانیکی، "آزادی منفی" نام گرفته است. یعنی آزادی از موانع و قیود (و از جمله قوانین و مقررات) خارجی که میتواند حرکت آزادانه فرد را مانع شود. لیبرالیسم نقطه عزیمت خود را حراست از اختیار و آزادی عمل فردی در برابر دست اندازی حکام، دولت و "جامعه" تعریف میکند. از این مجرا آزادی های فردی و حقوق مدنی معنی جدید و البته جالبی پیدا میکنند. اصالت فرد و آزادی فردی در مورد طبقه بورژوا به نبود قوانین و نهادهایی تعبیر میشود که مانع آزادی عمل سرمایه و فرد سرمایه دار در فعل و انفعالات اقتصادی باشند. از طرف دیگر، در قبال طبقه کارگر، آنجا که خبری از مالکیت و اختیار داشتن فرد بر وسائل تولیدش نیست، اصالت فرد به ضرورت انفراد و تمیزاسیون فرد کارگر در برابر سرمایه ترجمه میشود. لیبرالیسم کلاسیک در رابطه با سرمایه، خصوصی گرا و مخالف دخالت دولت در اقتصاد است. مخالف تابع کردن سرمایه خصوصی و فرد بورژوا به هر نوع قانون و مقررات ماوراء قوانین بازار است. از طرف دیگر در قبال کارگران، لیبرالیسم مخالف ابراز وجود دسته جمعی و مخالف تابع شدن فرد کارگر به سیاست اتحادیه و تشکل کارگری است. من و شما ممکن است خیال کنیم اتحادیه داشتن به امر تحقق بخشی از حقوق "طبیعی" و مدنی کارگران کمک میکند. لیبرالیسم کلاسیک، اما، این را ناقض آزادی فرد کارگر برای تصمیم گیری در مورد نحوه فروش و استفاده از نیروی کارش میداند. این وجه آشکارا ارتجاعی لیبرالیسم و این تفسیر دست راستی از آزادی فردی، که تحت لوای ارج گذاشتن به اختیار فرد و تلاش و ابتکار فردی، مسئولیت مطلق هر فرد در قبال سهم و

سرنوشت اش در دنیا و رها شدنش به تقلائی فردی را تبلیغ میکنند، در مکتب لیبرتاریانیسم، که با تاجریسم و گل کردن مکتب اقتصادی مانتاریسم در به جریان مسلط در دهه ۸۰ تبدیل شد، به کمال میرسد.

لیبرالهای به اصطلاح متمدن تر و انسان تر در اروپا و آمریکا که جناح مرکز در سیاست در این کشور ها را تشکیل میدهند، آنهایی هستند که بخشا تحت فشار سوسیالیسم و سوسیال دموکراسی، که سنت های سیاسی اصلی اروپای قاره در تمایز با انگلستان بودند، مقوله آزادی منفی را تا نتیجه نهایی و افراطی آن دنبال نمیکنند. در این مکاتب دیگر، آزادی نه فقط به عدم وجود موانع بیرونی و مقررات محدود کننده، بلکه به وجود امکان مادی و معنوی برای انتخاب فردی ربط پیدا میکند. همه ما در این دنیا اجازه داریم خیلی کارها را بکنیم که هرگز امکان مادی و یا شناخت و اطلاعات کافی برای دست زدن به آنها را پیدا نمیکنیم. این وجه مقوله آزادی، یا اصطلاحاً "آزادی مثبت"، یعنی برخورداری از امکان انتخاب آزادانه، جزو سیستم فکری لیبرالیسم نیست و اساساً میراث سنت های جامعه گرا و سوسیالیستی است. عروج سوسیال دموکراسی و دولت رفاه بخشا این جنبه را در فرهنگ سیاسی جوامع پیشرفته غربی برای دوره ای تقویت کرد. این قرار بود مبنای سرمایه داری "با چهره انسانی" باشد. شاید برای خیلی از تحصیل کردگان و روشنفکران جوامع عقب مانده این آن وجهی بوده است که به نظام سیاسی در اروپای غربی، و به این اعتبار به مقوله دموکراسی که فی نفسه ربط مستقیمی به این "چهره انسانی" ندارد جذابیت میداد. لیبرتاریانیسم به رهبری جریان تاجر، بر متن معضلات اقتصادی سرمایه داری رفاه در دهه هشتاد، پایه این سیستم را، دقیقاً با استناد به مقوله "حکومت مردم" و با گرفتن رای مردم، به



آیا به این ترتیب نمیشود گفت که مقوله آزادی مثبت، که بنظر میرسد  
برای امکانات برابر افراد و مسئولیت جامعه و آگاهی جا باز میکند،  
نقطه عزیمت بهتری برای تعریف آزادی سیاسی است؟

همانطور که قبلا گفتم بنظر من نفس این تفکیک بعنوان یک تعریف پایه ای در شناخت مقوله آزادی اعتبار چندانی ندارد. در تحلیل نهایی، و همینطور در عمل سیاسی جامعه تاکنونی، سنت لیبرالیسم انگلیسی و سنت سوسیال دموکراتیک اروپا، هر دو نشان داده اند که به یکسان میتوانند آزادی واقعی انسانها را تحریف کنند، به یکسان میتوانند تحت لوای ایجاد رژیم سیاسی آزاد یک انقیاد بنیادی تر طبقاتی در جامعه و یک بیحقوقی سیاسی مشهود در سطح عمومی را سازمان بدهند. آزادی مثبت و منفی هر دو در چهارچوب یک درک بورژوایی از انسان و آزادی انسان و بر متن یک جامعه تقسیم شده به طبقات تعریف میشوند. نبود موانع سیاسی و حقوقی برای اعمال اراده آزاد فرد جایی که اقتصاد سیاسی جامعه قبلا انسانها را به دو طبقه حاکم و فرودست تبدیل کرده معنایی جز آزادی بی مهار طبقه حاکم در تاخت و تاز علیه طبقه کارگر و اتمیزه بودن و دست و پا بسته بودن مطلق افراد طبقه فرودست در مقابل شرایط اجتماعی و اقتصادی ای که تغییرشان کاملا از حیطه اراده آنها خارج بنظر میرسد، ندارد. آزادی منفی لیبرالیسم به این ترتیب، حال هر نقشی در برابر سلطنتهای مطلقه قرون گذشته داشته است، در دنیای امروز با هر ملاک آزادیخواهانه جدی مقوله ای مخدوش و

بی اعتبار است.

"آزادی مثبت"، از طرف دیگر، ایجاب میکند که یک نهاد و یک مرجع اجتماعی وجود داشته باشد که نیازهای مادی و معنوی انسانها را برای داشتن شانس انتخاب آزادانه در قلمرو سیاسی و مدنی تفسیر کند. چقدر سواد و چه نوع سواد لازم است تا انسان بتواند در یک انتخابات تصمیم واقعا آزادانه خود را بگیرد؟ چقدر اطلاعات و چه نوع اطلاعاتی لازم است تا آدم بتواند آزادانه تشخیص بدهد در قبال فلان سیاست دولت، از اعلام جنگ تا سیاست مالی، کجا می ایستد؟ طول و عرض مسکنی که اجازه میدهد آدم در محدوده آن حق "طبیعی" خود مبنی بر داشتن یک حریم شخصی غیر قابل تعرض را جامه عمل بپوشاند، چیست؟ چه بخشی از روز فرد میتواند به کار اختصاص یابد بدون آنکه خدشه ای بر حق طبیعی هر فرد در پرداختن به نیازهای معنوی و عاطفی اش وارد بشود؟ مقوله آزادی مثبت، و سوسیالیسم بورژوایی، سنتا پای دولت را بعنوان مسئول تامین این حداقل ها، و لاجرم مرجع تشخیص اندازه ها و حد نصابها، به میدان کشیده است. اما فراموش نکنید که جامعه فی الحال طبقاتی است و دولت بورژوازی است. بنابراین همه چیز در این خلاصه میشود که محدودیتهای بورژوایی بر حقوق و آزادیهای مردم اینبار نه توسط قوانین کور بازار بلکه توسط نهاد دولت اعمال میشود. تحت پوشش مصون داشتن فرد از بیحقوقی ناشی از عملکرد خودبخودی سرمایه داری و بازار، اینجا قالب زدن رسمی نحوه زندگی و طرز تفکر و انتخاب انسانها توسط نهادهای سیاسی و فرهنگی جامعه بورژوا در پیش گرفته میشود.

بعلاوه، بخاطر بیاوریم که چگونه، بخصوص با انقلاب انفورماتیک و الکترونیک

چند دهه اخیر، رسانه های جمعی و ژورنالیسم رسمی بار اصلی تحمیق و تهدید مردم را، که قبلا کار کلیسا و ارتش و پلیس بود، به اشکال مدرن تر و "بدون دخالت دست" برعهده گرفته اند. تحت لوای دسترسی به اطلاعات برای تصمیم گیری آزادانه و صحیح، که یک شرط در تعریف آزادی مثبت است، رسماً سوء اطلاعات را به جزء لایتجزای زندگی مردم تبدیل کرده اند. صفحه تلویزیون تان هرچه بزرگتر، اختیار و اراده سیاسی تان به همان درجه دست ساز تر و توخالی تر. محصول عملی این مکاتب در قبال امر آزادی کمتر از مدل لیبرالی خالص ترسناک نیست. در کشورهایی که سوسیالیسم بورژوایی در اشکال مختلف دست بالا داشته، شوروی سابق یا اروپای شمالی برای مثال، فرد ایمن تار و مطمئن تر است، اما به همان درجه به دولت بورژوایی وابسته تر و در زندگی خود از آن متاثرتر است. اختیارات حقوقی دولت بورژوایی در دست بردن به پارامترهای اقتصادی و سیاسی و فرهنگی زندگی مردم وسیع تر است. دولت رابطه ای قیم مآب با توده کارکن جامعه برقرار میکند که به آن امکان میدهد بدرجه زیادی حرکت آنها را در مبارزه طبقاتی مشروط کند. در این جوامع فرد بیچهره تر و قالب زده شده تر است. بشدت در مقابل "حقایقی" که از بالا صادر میشوند، روش زندگی ای که بنامش رقم زده میشود و سناریوهای سیاسی و اقتصادی ای که جلوی گذاشته میشود بیدفاع و تسلیم است

مادام که جامعه طبقاتی است، مادام که دولت و ایدئولوژی حاکم بورژوایی و ابزار سیادت طبقه بورژواست، مکاتب بورژوایی هر تعریفی از آزادی بدهند جزئی از مکانیسم و دم و دستگاه محدود کردن آزادی توده مردم کارکن در جامعه اند. نمیتوان طبقه حاکمه داشت و آزادی سیاسی واقعی هم داشت. جامعه طبقاتی

نمی‌تواند جامعه ای آزاد باشد.

در این شک نیست که در سیستمهای پارلمانی فرد با انتخابهای سیاسی روبرو میشود و یا مخیر است به این یا آن شکل در حیات سیاسی جامعه دخالت کند. و باز تردید نیست که فرد مخیر است که در محدوده انتخابهایی که در مقابلش قرار میگیرد آزادانه آنچه را مایل است انتخاب کند. مشکل اینجاست که در جامعه طبقاتی خود انتخابهای سیاسی ای که جلوی افراد قرار میگیرد، خود مجراهایی که برای دخالتگری سیاسی جلوی او باز میشود، با ملاک آزادی واقعی انسان، قلابی و بی اعتبار است. بدوا من و شما را بعنوان صرب و کروات و عرب و کرد و مسلمان و مسیحی و سفید پوست و سیاه پوست، زن و مرد، شاغل و یا بیکار و غیره تعریف میکنند، بدوا خودآگاهی و هویت هریک از ما را بعنوان یکی از آحاد یک قوم، نژاد مذهب و کشور معین و یا عضوی از یک گروه اجتماعی معین تعریف میکنند، بعد این انتخاب "آزاد" را جلوی ما، یعنی این مخلوقین زبان بسته ایدئولوژی حاکم، میگذارند که حال بعنوان یک عده انسان متعصب و تحریک شده و ترسیده می‌خواهیم با ملت و یا نژاد بغل دستی دشمن خونی باشیم یا صرفا رقیب اقتصادی. بدوا صحنه سیاسی جامعه را بصورت مسابقه پارلمانی احزاب چپ و راست بورژوایی، زیر سایه سنگین رسانه ها و دستگاه های عقیده سازی طبقه حاکم، میچینند و بعد از ما می‌خواهند، آنهم نه با اصرار، که هر چند صباح به یکی از آنها رای بدهیم. وجود فراندوم استقلال لیتوانی، فراندوم رد و قبول پیمان ماستریخت، انتخابات الجزایر و امثالهم البته نشان وجود دموکراسی و اختیار فردی است. اما نفس انتخابهایی که جلوی مردم قرار میگیرد اسارت آور است.

بنظر من شرط لازم آزادی، انقلاب علیه انقیاد طبقاتی و استعمار طبقاتی است. جامعه نابرابر، جامعه ای که نابرابری را بعنوان یک مشخصه اساسی خود بازتولید میکند، نمیتواند ظرف آزادی و اختیار انسان باشد. دموکراسی لیبرالی و نظام پارلمانی، هر مفهومی از آزادی هم که پشتوانه نظری آن را تشکیل بدهد، رژیم سیاسی ای برای سازمان دادن این جامعه و تبعیضی است که بنیاد آن را تشکیل میدهد.

قبلا به مقوله دموکراسی غربی اشاره کردید و گفتید که باید تفاوت‌های این مفهوم با دموکراسی لیبرالی را شناخت. در مورد این بیشتر توضیح بدهید.

برخلاف دموکراسی لیبرالی یا لیبرالیسم و پارلمانتاریسم و غیره، "دموکراسی غربی" مقوله ای است فاقد یک نقطه رجوع فلسفی و تئوریک. این مقوله محصول یک کشمکش سیاسی مشخص در تاریخ معاصر یعنی رقابت بلوکهای غرب و شرق و وجود جنگ سرد میان آنهاست. مقوله دموکراسی غربی در درجه اول نه به یک نظام، بلکه به یک بلوک سیاسی اشاره میکند. این عبارت را ماشین ایدئولوژیکی غرب، و در درجه اول سیاستمداران غربی، در رقابت علیه شرق و سیستم اقتصادی و سیاسی حاکم در بلوک شرق بکار برده اند. قبلا این را بگویم که در این چند سال اخیر با بالا گرفتن تب هویت غربی و هویت اروپایی و بخصوص با سقوط شرق مقوله دموکراسی غربی تاحدودی از نظر محتوایی تدقیق شده است. پیش از این، تعلق یک کشور به اردوی دموکراسی غربی، که قبلا جهان آزاد اطلاق میشد،

لزوما نه به معنی اروپایی و آمریکایی بودن کشور مربوطه بود و نه پارلمان داشتن و قانونی بودن حکومت آن. نفس تعلق به اردوی غرب با درجه ای اغماض برای اطلاق این عنوان به یک کشور کافی بنظر میرسید. دموکراسی غربی یک پراتیک سیاسی معین نبود، بلکه اعلام جانبداری از یک سلسله معیار ها و ارزشهای بنیادی سیاسی و فرهنگی، و از آن مهمتر اقتصادی، بود که آمریکا و اروپای غربی سمبل ها و مدافعان اصلی آن بودند. محور اساسی این مفهوم به این ترتیب تقدس مالکیت خصوصی و تعلق به اردوی غرب در جنگ سرد تا حد تعلق به یکی از پیمانهای نظامی وابسته به آمریکا بود. واضح است که مدلهای سیاسی آمریکا و اروپای غربی پارلمانی بود و از لیبرالیسم تاثیر پذیرفته بود. اما راجع به اسرائیل و ایران سلطنتی و فیلیپین و ژاپن و شیلی و یونان و ترکیه و امثالهم، یعنی اعضاء افتخاری و یا علی البدل دنیای دموکراسی غربی، با همین اطمینان خاطر این حرف را نمیشد زد. خلاصه حرفم اینست که مقوله دموکراسی غربی بیشتر ابزاری در جدال سیاسی و ایدئولوژیکی میان دو بلوک بود تا مفهومی در حقوق و تئوری سیاسی.

اما همانطور که گفتم امروز این مفهوم دارد محتوای تئوریک تری پیدا میکند. البته هنوز هم این مقوله بیش از آنکه اشکال و ساختار ها و نرم های سیاسی ای را توصیف کند، نوع مشخصی از "تمدن" و سطح زندگی و "فرهنگ" را تداعی میکند. دموکراسی غربی معرف نوع مشخصی از زندگی است و نه صرفا یا لزوما یک رژیم سیاسی خاص. بنظر میرسد که امروز مفسرین سیاسی غربی عمدتا مقوله دموکراسی غربی را برای سرمایه داری های پیشرفته صنعتی با سطح بالای مصرف، کشورهایی که در آن سنتهای عقب مانده قومی و ملی و مذهبی تابع

فرهنگ فردگرایانه و رقابتی سرمایه داری صنعتی قرار گرفته است، و بخصوص ایدئولوژی بورژوازی به آنچنان نیروی مادی ای تبدیل شده باشد که بتواند تلاطم های سیاسی و فرهنگی حاد در این کشورها را کنترل کند، بکار میبرند. هندوستان هر قدر هم پارلمانش پارلمان باشد و انتخاباتش کم تقلب، با این سر و وضع مردمش و جدالهای قومی و مذهبی که سرپایش را گرفته است نمونه "دموکراسی غربی" محسوب نمیشود. اما ژاپن، حتی اگر تمام سیاستمدارانش نوچه گانگسترها و جیره خوار کمپانی ها باشند، یک جزیره دموکراسی غربی در شرق دنیا محسوب میشود. تایوان و کره جنوبی هم احتمالاً به همین ترتیب. بنظر من مقوله دموکراسی غربی از این نظر جالب است که به ما نشان میدهد که "بالا" از دموکراسی چه میخواهد و به اسم دموکراسی چه میسازد. این مقوله خیلی جدی تر و واقعی تر از اسطوره دموکراسی است که روشنفکران لیبرال جامعه، چه در عالم سیاست و چه در آکادمی ها، بخورد مردم میدهند. ادامه دارد